

# هری پاتر و شاهزادہ دورگہ

جی.کی. رولینگ

مترجم: مطهرہ ابراہیم زاده



## هری پاتر و شاهزادهٔ دورگه

..... نویسنده: جی. کی. رولینگ • مترجم: مطهره ابراهیمزاده  
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده  
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی  
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴  
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۵-۱۵۷-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: رولینگ، ج. کی.، ۱۹۶۵- م. Rowling, J. K. □ عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و شاهزاده دورگه / نویسنده جی. کی. رولینگ؛ مترجم مطهره ابراهیمزاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴. □ مشخصات ظاهری: ۴۸۸ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س. م. □ شابک: ۵-۱۵۷-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: HARRY POTTER and the Half-Blood Prince, ۲۰۰۵. □ یادداشت: کتاب حاضر توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سال‌های مختلف نیز منتشر شده است. □ موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م. □ ۲۰th century -- Young adult fiction, English □ جادوگران -- داستان‌های کودکان و نوجوانان □ Witches-- Juvenile fiction □ شناسه افزوده: ابراهیمزاده، مطهره، -، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: [ج] ۹۱۴/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۳۴۵۹۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

## فهرست

|                                            |     |
|--------------------------------------------|-----|
| فصل اول: آن وزیر دیگر.....                 | ۷   |
| فصل دوم: بن بست اسپینر.....                | ۲۰  |
| فصل سوم: وصیت نامه و کریچر.....            | ۳۴  |
| فصل چهارم: هوریس اسلاگهورن.....            | ۴۷  |
| فصل پنجم: عضو جدید ویزلی ها.....           | ۶۵  |
| فصل ششم: مسیر انحرافی دراگو.....           | ۸۳  |
| فصل هفتم: انجمن اسلاگ.....                 | ۱۰۱ |
| فصل هشتم: اسنپ پیروز.....                  | ۱۲۰ |
| فصل نهم: شاهزاده دورگه.....                | ۱۳۲ |
| فصل دهم: خانواده گانت.....                 | ۱۵۰ |
| فصل یازدهم: کمک هرمانی.....                | ۱۶۷ |
| فصل دوازدهم: نقره و عقیق سلیمانی.....      | ۱۸۲ |
| فصل سیزدهم: معمای محرمانه.....             | ۱۹۸ |
| فصل چهاردهم: فلیکس فلیسیس.....             | ۲۱۳ |
| فصل پانزدهم: پیمان ناگسستی.....            | ۲۳۲ |
| فصل شانزدهم: کریسمس سرد.....               | ۲۴۹ |
| فصل هفدهم: خاطره دستکاری شده.....          | ۲۶۷ |
| فصل هجدهم: غافلگیری در روز تولد.....       | ۲۸۵ |
| فصل نوزدهم: جن های خانگی جاسوس.....        | ۳۰۴ |
| فصل بیستم: درخواست لرد ولد مورت.....       | ۳۲۱ |
| فصل بیست و یکم: اتاق غیر قابل شناسایی..... | ۳۳۹ |
| فصل بیست و دوم: بعد از خاکسپاری.....       | ۳۵۵ |
| فصل بیست و سوم: جانپیچ ها.....             | ۳۷۲ |

|                                      |     |
|--------------------------------------|-----|
| فصل بیست و چهارم: سکتوم سمپرا.....   | ۳۸۷ |
| فصل بیست و پنجم: پیشگویی لورفته..... | ۴۰۳ |
| فصل بیست و ششم: غار.....             | ۴۱۸ |
| فصل بیست و هفتم: برج صاعقه زده.....  | ۴۳۵ |
| فصل بیست و هشتم: فرار شاهزاده.....   | ۴۴۸ |
| فصل بیست و نهم: سوگواری ققنوس.....   | ۴۵۸ |
| فصل سی ام: مقبره سفید.....           | ۴۷۳ |

## فصل اول: آن وزیر دیگر

چیزی به نصفه شب نمانده بود و نخست وزیر تنها در دفترش نشسته بود. مشغول خواندن یادداشتی بلندبالا بود، اما حتی از یک کلمه اش هم سر در نمی آورد. منتظر تماس رئیس جمهور یکی از کشورهای دوردست بود. از یک طرف در این فکر بود که آن مرد فرومایه کی می خواهد تماس بگیرد و از طرف دیگر سعی داشت خاطرات آن هفته طولانی، سخت و ناخوشایند را سرکوب کند، بنابراین دیگر در ذهنش جای خالی نمانده بود که بتواند روی آن نامه تمرکز کند. هرچه بیشتر سعی می کرد بر نوشته های نامه تمرکز کند، بیشتر به یاد چهره رقیب سیاسی اش می افتاد؛ همان رقیبی که عکسش در تمام روزنامه ها بود و نه تنها به تمام اتفاقات بد آن هفته اشاره کرده بود - البته کسی نبود که از آن ها خبر نداشته باشد - بلکه دولت را به خاطر تک تکشان مقصر جلوه داده بود.

فکر کردن به آن اتهامات باعث شد ضربان قلب وزیر بالا برود. هیچ کدام از آن ها عادلانه و درست نبودند. دولت او چه طور می تواند جلوی سقوط آن پل را بگیرد؟ برای ساختش کلی هزینه شده بود. هنوز ده سال هم از عمرش نگذشته بود و حتی متخصصان هم نمی دانستند چه طور از وسط نصف شده و آن همه ماشین را به داخل رودخانه زیرین انداخته است. چه طور کسی جرئت می کرد که ادعا کند کمبود نیروی پلیس باعث به قتل رسیدن دو خبرنگار شده است؟ دولت چه طور می تواند وقوع آن طوفان لعنتی را که باعث خسارت های مالی و جانی سنگین شده بود پیش بینی کند؟ تقصیر او بود که وزیر هربرت چورلی 'همین هفته را برای رفتارهای عجیب و غریب انتخاب کرده و اصرار داشت وقت بیشتری را با خانواده اش بگذرانند؟

رقیبش در انتهای مصاحبه گفته بود: جو سیاه و تاریکی بر کشور سایه انداخته. به زحمت توانست پوزخندش را از چشم عکاس ها پنهان کند.

متأسفانه کاملاً درست بود. نخست وزیر هم این تغییر را حس می کرد. مردم هیچ وقت به این اندازه درگیر مصیبت و بدبختی نبوده اند. حتی هوا هم گرفته

بود؛ این مه سرد و غلیظ آن هم وسط ماه جولای... اصلاً عادی نبود. یک جای کار می‌لنگید...

به صفحهٔ دوم یادداشت رفت و وقتی متوجه شد چه قدر طولانی است، از خیرش گذشت و آن را کنار گذاشت. کش وقوسی به دستانش داد و نگاهی به دفترش انداخت. اتاق زیبایی بود. شومینه‌ای مرمرین داشت. پنجره‌ای بلند در مقابلش بود که به خاطر وزش باد آن را محکم بسته بودند. نخست وزیر از پشت میزش بلند شد و به سمت پنجره رفت. به مهی چشم دوخت که محکم خودش را به شیشهٔ پنجره چسبانده بود. همان موقع که روبه روی پنجره و پشت به اتاقش ایستاده بود، صدای سرفه‌ای را از پشت سرش شنید.

از ترس، چشم در چشم انعکاس تصویرش در شیشهٔ پنجره ایستاد و خشکش زد. آن سرفه را می‌شناخت. قبلاً صدایش را شنیده بود. آرام چرخید، ولی اتاق خالی بود. گفت: «کی این جاست؟» سعی داشت خودش را ترس جلوه بدهد.

برای چند لحظه کوتاه به خودش اجازه داد تا امیدوار شود که کسی در آن اتاق نیست، ولی بعد صدایی جوابش را داد؛ صدایی خشک و جدی که انگار داشت متنی را از رو می‌خواند. صدا از داخل تابلو نقاشی رنگ روغن گوشهٔ اتاق و از دهان نقاشی مردی کوچک با کلاه گیس سفید بیرون می‌آمد.

مرد داخل نقاشی به نخست وزیر نگاه کرد و گفت: «به نخست وزیر مشنگ‌ها. باید سریع ملاقات کنیم. لطفاً سریع پاسخ بدید. با تشکر، فاج.»  
نخست وزیر گفت: «آم... گوش کن... الآن وقت خوبی نیست... منتظر یه تماس هستم... از طرف رئیس جمهور...»

نقاشی حرفش را قطع کرد و گفت: «می‌شه درستش کرد.» قلب نخست وزیر فروریخت. از شنیدن همین جواب می‌ترسید.  
«ولی امیدوار بودم که امروز بشه باهاش صحبت...»

مرد داخل نقاشی گفت: «می‌تونیم کاری کنیم که رئیس جمهور یادش بره باهاتون تماس بگیره. به جاش فرداشب زنگ می‌زنه. لطفاً سریع جواب آقای فاج رو بدید.»  
نخست وزیر گفت: «من... اوه... باشه. با فاج ملاقات می‌کنم.»

بعد کراواتش را صاف کرد و به سمت میزش برگشت. هنوز کامل روی صندلی ننشسته بود که شعله‌ای سبز درون شومینه پدیدار شد. نخست وزیر به شومینه خیره شد. سعی داشت خودش را آرام نشان دهد، ولی واقعاً شوکه شده بود. چند لحظه

بعد یک نفر از دل شعله‌های سبز بیرون آمد. او روی قالی قدیمی و گران‌قیمت جلوی شومینه ایستاد و خاکستر را از روی لباسش تکاند. یک شنل بلند سیاه به تن داشت و کلاه سبز لیمویی‌اش را در دستش گرفته بود.

کورنلیوس فاج به سمت نخست‌وزیر رفت، دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: «آه... جناب نخست‌وزیر. خوشحالم که دوباره می‌بینمتون.»

نخست‌وزیر که اصلاً از ملاقات دوباره‌شان خوشحال نبود، حرفی نزد. در کل، هیچ‌وقت از دیدن فاج خوشحال نمی‌شد، چون هم نحوهٔ ورودش عجیب و شوکه‌کننده بود و هم این‌که همیشه اخبار بدی را با خودش می‌آورد. به علاوه این بار فاج خیلی خسته به نظر می‌رسید. از دفعهٔ پیش لاغرتر و کچل‌تر شده بود و چهره‌ای گرفته داشت. نخست‌وزیر این حالت را در سیاستمداران دیگر دیده بود و می‌دانست معنای خوبی ندارد.

با فاج دست داد و گفت: «چه کمکی از من ساخته‌س؟» و با دستش به سفت‌ترین صندلی اشاره کرد تا فاج روی آن بنشیند.

فاج یک صندلی را بیرون کشید و رویش نشست. بعد کلاهش را روی زانویش گذاشت و گفت: «نمی‌دونم از کجا شروع کنم. عجب هفته‌ای بود! عجب هفته‌ای...»

نخست‌وزیر پرسید: «پس شما هم هفتهٔ بدی داشتید؟» امیدوار بود با این سؤال به او بفهماند که به اندازهٔ کافی مشکلات سرش ریخته و دیگر جایی برای مشکل اضافه ندارد.

فاج دستی به چشمان خسته‌اش کشید و گفت: «بله، همین‌طوره. جناب نخست‌وزیر، منم مثل شما هفتهٔ بدی داشتم. پل بروکدیل<sup>۱</sup>... قتل بونز و ونس<sup>۲</sup>... از همه بدتر آشوب و هیاهو تو غرب...»

«شما... یعنی... آدمای شما... آدمای شما تو این اتفاقات دست داشتن، آره؟» فاج نگاه عاقل‌اندرسفیهی به نخست‌وزیر کرد و گفت: «معلومه. حتماً شما هم فهمیده بودید که یه خبراییه، نه؟»

نخست‌وزیر گفت: «من...»، ولی نتوانست حرفش را تمام کند. همین رفتارها بود که باعث می‌شد از ملاقات با فاج متنفر باشد. هرچه نباشد، او یک نخست‌وزیر بود و دوست نداشت با او مثل یک بچه‌مدرسه‌ای

از همه جایی خبر رفتار شود، ولی فاج همیشه این طور بود. اولین باری که همدیگر را ملاقات کردند، عصر اولین روز کاری اش به عنوان نخست وزیر بود. شرایط از همان روز اول به این شکل بود. طوری آن روز را به خاطر داشت که انگار همین دیروز بود. مطمئن بود که آن خاطره تا روز مرگش دست از سرش برنمی دارد.

آن روز عصر، نخست وزیر تنها در دفترش ایستاده بود و طعم پیروزی را زیر زبانش مزه مزه می کرد. بعد از سال ها تلاش و نقشه کشیدن، بالأخره به آرزویش رسیده بود. درست در همان لحظه صدای سرفه ای شنید. به سمت صدا چرخید و چشمش به آن تابلو نقاشی زشت افتاد. تابلو به حرف درآمد و اعلام کرد که وزیر جادو تا چند لحظه دیگر به آن جا می رسد.

او فکر کرد رقابت سخت و طولانی انتخاباتی باعث شده عقلش را از دست بدهد. پیدا کردن تابلو سخنگو خیلی او را ترسانده بود، ولی در مقایسه با اتفاق بعدی هیچ بود. ناگهان یک نفر از شومینه خارج شد، با او دست داد و خودش را یک جادوگر معرفی کرد. نخست وزیر زبانش بند آمده بود و فاج با حوصله برایش توضیح داد که جادوگرها و تردست ها هم وجود دارند و مخفیانه در سرتاسر دنیا زندگی می کنند. بعد هم تضمین داد که قرار نیست در دسری برایش درست کنند و وظیفه او به عنوان وزیر جادو رسیدگی و سروسامان دادن به کارهای جامعهٔ جادوگران و دورنگه داشتنشان از دنیای انسان های بدون جادوست. او در توضیح سختی کارش گفت که از وضع قانون برای استفاده از جاروهای پرنده گرفته تا تحت کنترل نگه داشتن جمعیت اژدهایان - نخست وزیر یادش آمد که بعد از شنیدن آن حرف گوشه میز را گرفت تا پس نیفتد - همه به عهده اوست. فاج دستی پدران به بر شانه اش کشید تا کمی آرامش کند.

بعد گفت: «نگران نباش. ممکنه اصلاً دیگه با هم ملاقات نکنیم. فقط وقتی بهتون زحمت می دم که یه اتفاق مهمی سمت ما رخ بده. اتفاقی که روی مشنگ ها، یعنی انسان های بدون جادو، اثر بذاره، در غیر این صورت هرکدوم به زندگی خودمون ادامه می دیم. راستش شما خیلی بهتر از نفر قبلی تونستی این مسئله رو هضم کنی. اون سعی کرد من رو از پنجره بندازه بیرون. فکر کرد رقیبش یه حقه سرهم کرده.»

«پس یعنی حقه ای در کار نیست؟»

فاج گفت: «نه، حقه ای در کار نیست. نگاه کن.»

بعد فنجان چای نخست وزیر را به موش صحرایی تبدیل کرد.  
نخست وزیر گفت: «ولی...» و به موش صحرایی نگاه کرد که داشت گوشهٔ کاغذ  
سخنرانی اش را می جوید. «ولی چرا... کسی به من چیزی نگفت؟»  
فاج گفت: «وزیر جادو فقط خودش رو به نخست وزیر وقت نشون می ده.» بعد  
چوب دستی اش را داخل جیبش گذاشت و ادامه داد: «به این نتیجه رسیدیم که  
رازداری بهترین روشه.»

«ولی چرا نخست وزیر قبلی حرفی نزد؟»  
فاج خندید و گفت: «جناب نخست وزیر عزیز، خودت قصد داری به کسی  
چیزی بگی؟»

فاج پودری داخل شومینه ریخت، وارد آن شد و یک دفعه غیبش زد. نخست وزیر  
همان طور سر جایش ایستاد و تازه فهمید که تا عمر دارد جرئت نمی کند چیزی در  
این مورد به کسی بگوید، چون چه کسی ممکن بود این حرف ها را بشنود و باور  
کند؟

مدتی طول کشید تا از شوک خارج شود. تا مدت ها سعی داشت خودش را قانع  
کند که به خاطر کم خوابی توهم زده و کسی به اسم فاج وجود ندارد. برای این که  
خودش را از شر خاطرات آن ملاقات ناخوشایند راحت کند، موش صحرایی را به  
دختر برادرش داد و از منشی درخواست کرد که تابلو آن مرد زشتی که ورود فاج را  
اعلام کرده بود از روی دیوار بردارد، اما معلوم شد که آن تابلو از دیوار جدا نمی شود.  
وقتی چند نجار، یکی دو بنا، یک مورخ هنر و وزیر دارایی همه تلاش کردند تابلو  
را از روی دیوار بردارند و موفق نشدند، نخست وزیر تسلیم شد. در عوض تصمیم  
گرفت امیدوار باشد که آن تابلو تا پایان دورهٔ نخست وزیری اش ساکت و بی حرکت  
بماند. می توانست قسم بخورد که گاهی از گوشهٔ چشمش دیده بود که مرد داخل  
نقاشی خمیازه می کشد یا بینی اش را می خاراند. حتی یکی دو بار هم از قاب خارج  
شد و به جز پس زمینه چیزی در تصویر باقی نگذاشت. با این حال تمام تلاشش  
را می کرد که زیاد به تابلو نگاه نکند و هر بار چیز عجیبی می دید، به خودش  
می گفت چشمانش اشتباه دیده اند.

سه سال پیش، شبی مثل امشب، نخست وزیر در دفترش تنها بود که تابلو  
نقاشی خبر آمدن فاج را اعلام کرد و او هم از داخل شومینه خارج شد، در حالی که  
سرتاپایش خیس آب بود و چهره ای وحشت زده داشت. قبل از این که نخست وزیر

بتواند چیزی بپرسد، فاج دربارهٔ یک زندانی به نام سیریوس بلک، جایی به نام هاگوارتز و پسری به نام هری پاتر حرف زد که نخست‌وزیر چیزی دربارهٔ هیچ‌کدامشان نمی‌دانست و اصلاً از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد.

فاج آب داخل کلاهش را خالی کرد و نفس نفس‌زنان گفت: «... من دارم از آزکابان می‌آم. وسط دریای شمالیه. پرواز افتضاحی داشتم. بین دیوانه‌سازها هیاهو به پا شده.» به خودش لرزید و ادامه داد: «بار اوله که یه زندانی فرار کرده. بگذریم، جناب نخست‌وزیر، من مجبور شدم پیام پیش شما. بلک قاتل مشنگ‌هاست و ممکنه بخواد به همونی که خودت می‌دونی ملحق بشه... البته یادم نبود اون رو نمی‌شناسی!» چند لحظه به نخست‌وزیر نگاه کرد و بعد گفت: «خب، بشین. بهتره همه چی رو برات توضیح بدم. نوشیدنی تو دفتر داری؟»

نخست‌وزیر هیچ دوست نداشت کسی در دفتر خودش به او امر و نهی کند، اما ناچار روی صندلی نشست. فاج هم چوب‌دستی‌اش را بیرون کشیده و دو لیوان شربت ظاهر کرد. یکی را به دست نخست‌وزیر داده و خودش هم روی یک صندلی نشست.

یک ساعتی برای نخست‌وزیر حرف زد. به یک جایی که رسید، به جای گفتن اسم شخصی خاص، آن را روی یک تکه کاغذ نوشت و به دست دیگر نخست‌وزیر داد. وقتی بلند شد تا برود، نخست‌وزیر بالأخره به حرف آمد.

پرسید: «پس فکر می‌کنید که...» به تکه کاغذ نگاه کرد و گفت: «لرد ول...»

فاج با عصبانیت گفت: «اسمش رو به زبون نیار.»

«معذرت می‌خوام... فکر می‌کنید اونی که نباید اسمش رو بیاریم زنده‌س؟»

فاج همان‌طور که داشت گره شنلش را زیر گلویش سفت می‌کرد گفت: «خب، دامبلدور می‌گه زنده‌س، ولی تا حالا نتونستیم پیدااش کنیم. اگه نظر من رو بخوای، اون تا وقتی کسی حمایتش نکنه، قدرتی نداره. باید نگران بلک باشیم. پس دستور تعقیب براش می‌ذارید دیگه؟ عالیه. جناب نخست‌وزیر، امیدوارم دیگه همدیگه رو نبینیم! شب خوش.»

اما بعد از آن ماجرا باز هم همدیگر را دیدند. یک سال بعد فاج با قیافه‌ای درمانده ناگهان در اتاق جلسهٔ هیئت‌دولت ظاهر شده بود تا به نخست‌وزیر خبر بدهد که در جام جهانی مسابقات کوییدیچ یا چیزی شبیه به آن حادثه‌ای رخ داده و چند مشنگ هم در آن دخیل بوده‌اند، اما نیازی به نگرانی نیست و ظاهر شدن

علامت اسمش رانبر هم هیچ معنای خاصی ندارد. فاج مطمئن بود این دو حادثه به هم ارتباطی ندارند و وزارت رسیدگی به امور مشنگ‌ها در همان لحظه که مشغول صحبت بودند در حال پاک‌سازی حافظهٔ مشنگ‌ها و سروسامان دادن به کارها بود. فاج در ادامه گفته بود: «اوه، داشت یادم می‌رفت. ما داریم برای مسابقات جادوگری سه تا اژدهای خارجی و یه ابوالهول وارد می‌کنیم. یه امر خیلی عادیه، ولی قسمت قانون‌گذاری و کنترل موجودات جادویی می‌گه تو کتاب قانون نوشته شده که باید این چیزا رو به شما هم اطلاع بدیم.»

نخست‌وزیر گفت: «من... چی... اژدها؟»

فاج گفت: «بله، سه تا، به همراه یه ابوالهول. روز خوبی داشته باشید.»

نخست‌وزیر امیدوار بود که اژدها و ابوالهول بدترین قسمت ماجرا باشد، ولی این طور نبود. کمتر از دو سال بعد فاج دوباره از داخل شومینه ظاهر شده بود تا خبر بدهد چند زندانی از آژکابان فرار کرده‌اند.

نخست‌وزیر گفته بود: «چند زندانی؟»

فاج که یک پایش داخل شومینه بود، با صدای بلند جواب داده بود: «لازم نیست نگران باشی! زود دستگیرشون می‌کنیم. فقط خواستیم در جریان باشی!»

مهم نبود خبرنگارها یا حزب رقیب چه می‌گفتند، نخست‌وزیر مرد نادانی نبود. خیلی خوب می‌دانست که برخلاف ادعای فاج در اولین ملاقاتشان، آن‌ها زیاد با هم ملاقات کرده بودند و فاج هر بار از دفعهٔ پیش پریشان‌تر به نظر می‌رسید. نخست‌وزیر اصلاً دوست نداشت دربارهٔ وزیر جادو فکر کند - البته در ذهنش فاج را آن وزیر دیگر خطاب می‌کرد - اما می‌ترسید فاج در ملاقات بعدی خبر بدتری برایش بیاورد، بنابراین ظاهر شدن فاج در شومینه با آن حالت آشفته بدترین اتفاق آن هفتهٔ سخت و غم‌انگیز بود.

نخست‌وزیر به فاج گفت: «من از کجا باید بدونم که تو دنیای جادوگرا چه

اتفاقی داره می‌افته؟ من باید یه کشور رو اداره کنم و کلی نگرانی دارم که...»

فاج حرفش را قطع کرد و گفت: «ما هم همون نگرانی‌ها رو داریم. پل خودش خراب نشد. طوفانی هم در کار نبود. اون قتل‌ها هم کار مشنگ‌ها نبودن. خونوادهٔ هربرت چورلی هم بدون اون راحت‌ترن. در حال حاضر داریم کارهای لازم رو انجام می‌دیم تا اون رو به بیمارستان سینت مانگو منتقل کنیم که تخصصش درمان جراحات و آسیب‌های جادویییه. انتقال باید امشب انجام بشه.»

«منظورت... من اصلاً... چی؟»

فاج نفس عمیقی کشید و گفت: «جناب نخست وزیر، متأسفم، ولی باید بهتون بگم که اون برگشته. اسمش رونبر برگشته.»

«برگشته؟ وقتی می‌گید برگشته، منظورتون اینه که زنده‌س؟»

نخست وزیر سعی کرد در ذهنش خاطرات مکالمه وحشتناک سه سال پیششان را مرور کند، همان روزی که فاج درباره جادوگری خطرناک برایش حرف زده بود؛ جادوگری که همه از او می‌ترسیدند و جرم‌های زیادی مرتکب شده بود. تا این‌که پانزده سال پیش به طرز عجیبی غیبش زده بود.

فاج گفت: «بله، زنده‌س. نمی‌دونم، به کسی که کشته نمی‌شه می‌گن زنده؟ من درست نمی‌فهمم، دامبلدور هم واضح توضیح نمی‌ده، ولی اون یه بدن داره، می‌تونه راه بره و حرف بزنه و کشت و کشتار کنه. پس به گمونم باید بهتون بگم که زنده‌س.»  
نخست وزیر نمی‌دانست باید چه بگوید، اما این عادت همیشگی‌اش که دوست داشت در مورد هر موضوعی آگاه و مطلع به نظر برسد باعث شد در ذهنش جزئیات تمام ملاقات‌های قبلی‌شان را مرور کند تا چیزی یادش بیاید.  
بعد پرسید: «این سیریوس بلک... همون اسمش رونبره؟»

فاج که داشت کلاهش را دور انگشتش می‌چرخاند، با حواس پرتی گفت: «بلک؟ بلک؟ منظورت سیریوس بلکه؟ به حق ریش مرلین، نه نیست. بلک مرده. معلوم شد در مورد بلک اشتباه می‌کردیم. اون بی‌گناه بود. اصلاً با اسمش رونبر همدست نبوده. خب راستش تموم شواهد علیه اون بود. پنجاه تا شاهد داشتیم. بگذریم، حالا دیگه اون مُرده. درواقع به قتل رسیده، اونم تو ساختمون وزارت جادو. راستش تحقیقات شروع شده...»

نخست وزیر کمی دلش به حال فاج سوخت که برای خودش هم عجیب بود، اما خیلی زود جایش را به رضایت داد، چون این فکر به ذهنش رسید که اگرچه نمی‌توانست مثل فاج از داخل شومینه ظاهر شود، ولی حداقل تا به حال هیچ قتلی در سازمان‌های تحت نظارت او رخ نداده بود... حداقل نه تا آن موقع...

در حالی که نخست وزیر داشت پنهانی و از سر خرافات چوب میزش را لمس می‌کرد، فاج ادامه داد: «حالا دیگه پرونده بلک بسته شده. جناب نخست وزیر، مسئله اینه که ما در جنگ هستیم. باید دست به کار بشیم.»